

# درخت دروغ

فرانسیس هاردینگ  
الناز ذهبی

# فصل ۱

## خروج

قایق با تکان‌های وحشیانه و حال‌به‌هم‌زنی جلو می‌رفت؛ انگار کسی با دندان‌های خراب، آدامس می‌جوید. جزیره‌هایی که در مه دیده می‌شدند، هم از نظر فیتا شبیه دندان بودند؛ ولی نه مثل دندان‌های تمیز و سفید، بلکه مانند دندان‌های شکسته و کارکرده که به شکل بلندی‌های کج و معوج از توی آب‌های خاکستری و متلاطم دریا بیرون زده بودند. قایق پُستی، بوق کشداری زد و ردی از دود در آسمان باقی گذاشت و در میان موج‌ها جلو رفت. فیتا با دست به سمتی اشاره کرد و گفت: «عقاب دریایی!»

برادر شش‌ساله‌اش - هوارد - سرش را برگرداند تا آن را ببیند. ولی دیر شده بود و پرنده‌ی بزرگ که بدنی کم‌رنگ و بال‌هایی با حاشیه‌ی تیره داشت در مه ناپدید شد. همین که هوارد به دامنش آویزان شد، فیتا خودش را عقب کشید. این کار باعث شد دستکم برای لحظه‌ای از نق‌زدن‌های برادرش آسوده باشد.

هوارد با چشم‌های نیمه‌باز به جزایر مه‌آلود نگاه کرد و گفت: «داریم می‌ریم اونجا؟»

«آره، هو»، صدای ضربه‌های باران روی سقف چوبی بالای سرشان شنیده شد. باد سردی از سوی عرشه وزید و صورت فیتا را سوزاند.

---

Faith - نام دختر داستان و نیز به معنای اعتماد و باور است.



با وجود سروصداهای اطراف، فیث احساس کرد صدای ضعیفی از صندوقچه‌ای که روی آن نشسته به گوش می‌رسد؛ صدای خزیدن موجودی زنده و جمع شدن فلس‌های بدنش روی هم. این صدا، فیث را نگران مار کوچک چینی پدرش کرد که داخل صندوق قرار داشت و در برابر سرما ضعیف بود و با هر تکان قایق از ترس در خود مچاله می‌شد.

پشت سرش، صدای بلند مرغان دریایی با تق‌تق پاروهای بزرگ قایق رقابت می‌کردند. حالا که باران شروع شده بود، تمام آدم‌های قایق برای پناه گرفتن زیر سقف کوچکی تلاش می‌کردند که ته کشتی قرار داشت. جا برای همه‌ی مسافران بود ولی تمام چمدان‌ها جا نمی‌شد. مادر فیث -میرتل- تمام تلاشش را می‌کرد تا جای بیشتری را برای وسایل خانواده بگیرد و موفق هم شد. فیث با نارضایتی، میرتل را نگاه کرد که دست‌هایش را مثل رهبر ارکستر حرکت می‌داد تا دو کارگر عرشه را وادار کند که چمدان و جعبه‌های ساندرلی<sup>۱</sup> را زیر سقف جا دهند. با اینکه امروز، میرتل از خستگی رنگش پریده بود و تا چانه‌اش را با شال پوشانده بود، مثل همیشه بلند و رسا با دیگران حرف می‌زد؛ گرم، آرام و خودمانی. میرتل با نشان دادن چهره‌ی بانویی جذاب و باایمان، دیگران را به رودربایستی می‌انداخت تا از خود، جوان‌مردی نشان دهند. «ممنونم، اونجا، دقیقاً اونجا... آگه اشکالی نداره، از کنار بیرین... خب، لطف شما توی ذهنم می‌مونه... می‌ترسم مدارک و پروژه‌های هم‌سرم... کشیش

ایراسموس ساندرلی، طبیعت‌شناس مشهور... تو این هوا دوام نیارن...»

پشت سرش، دایی مایلز با صورتی گرد و شیرین، با آرامش خاصی در صندلی‌اش چرت می‌زد. نگاه فیث از او رد شد و به اندام ساکت و بلندی در آن طرف افتاد. پدر فیث با کُت کشیشی مشکی و کلاه لبه‌دارش که روی ابروهای بلند و بینی عقابی‌اش سایه انداخته بود، آنجا ایستاده بود.

فیث همیشه به پدرش احترام می‌گذاشت؛ حتی حالا که با آن نگاه سرد و جدی

۱- «Sunderly» نام خانوادگی فیث.

نظامی‌اش، بی‌توجه به بارش شدید باران و بوی آب مانده در کشتی و دود زغال و جروب‌های بیهوده و تنه‌زدن‌ها ایستاده بود و به افق خاکستری زل زده بود. بیشتر هفته‌ها، فیث پدرش را در جایگاه سخنرانی و خطابه می‌دید تا در خانه؛ بنابراین برایش عجیب بود که الآن او را این‌طور آرام ساکت در برابرش ببیند. فیث رگه‌ای از هم‌دردی در خودش حس کرد. پدرش مانند شیرینی شده بود که گرفتار نمایش‌های بی‌رحمانه‌ی سیرک شده، درحالی‌که به این مکان تعلق ندارد.

طبق دستور میرتل، فیث روی بزرگ‌ترین صندوق وسایل خانواده ساندرلی نشسته بود تا کسی دوباره آن را جابه‌جا نکند. فیث معمولاً موفق می‌شد کاری کند که به چشم نیاید؛ چون کسی به دختری چهارده‌ساله با صورتی بی‌رمق و موهای بافته‌ی قهوه‌ای، توجهی نمی‌کرد. ولی در این لحظه در برابر نگاه‌های تلخ دیگران معذب شده بود. حس خجالت از درون، اذیتش می‌کرد؛ چیزی که میرتل تا به حال حس نکرده بود.

بدن کوچک میرتل، جوری سر راه قرار گرفته بود که دیگران نمی‌توانستند راحت چمدان‌هاشان را زیر سقف بیاورند. مردی بلند و هیکلی با بینی شکسته سعی کرد با فشار دادن چمدانش به میرتل راه باز کند، ولی میرتل که مانع او شده بود، سریع لبخند زد. بعد دو بار پشت سر هم پلک زد و چشم‌های درشت و آبی‌اش بزرگ‌تر شدند. بعد هم انگار که تازه متوجه حضور مرد در برابرش شده باشد، صورتش به گرمی درخشید. با وجود بینی سرخ‌شده از سرما و صورت زرد و خسته‌اش، لبخندش همچنان شیرین و دلگرم‌کننده بود. میرتل گفت: «ممنون از اینکه درک می‌کنید! صدایش کمی خسته بود.»

این یکی از حقه‌های میرتل برای جلب توجه دیگران بود. با کمی طنزاری پلک می‌زد؛ انگار که با ظرافت، بادبزی را با دست‌هایش باز می‌کند.

هر بار که این روش جواب می‌داد، فیث دل‌شوره می‌گرفت. این بار هم نتیجه داد. صورت مرد محترم قرمز شد، تعظیم مودبانه‌ای کرد و رفت. ولی